



شناسنامہ بہ روایت دست

گفت و گوئے با ہوشنگ چالنگے

علی عبداللہ پور



شناسنامه به روایت دست گفت و گویی با هوشنگ چالنگی

علی عبدالله پور

گفت و گو۔

چاپ اول - ۱۳۹۷

سرشناسه:	چالنگی، هوشنگ، ۱۳۱۹ - مصاحبه‌شونده
عنوان و نام پدیدآور:	شناسنامه به روایت دست: گفتگویی با هوشنگ چالنگی / علی عبدالله پور.
مشخصات نشر:	تهران: مانیا هنر، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۳۴۴ ص: مصور.
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۸۹۷۵-۰۷-۶
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت:	نمایه
موضوع:	چالنگی، هوشنگ، ۱۳۲۰ - مصاحبه‌ها
موضوع:	شاعران ایرانی - قرن ۱۴ - مصاحبه‌ها
موضوع:	Poets, Persian - 20th century - Interviews
موضوع:	شعر فارسی - قرن ۱۴
موضوع:	Persian poetry - 20th century
شناسه افزوده:	عبدالله پور، علی، ۱۳۶۱ -
رده بندی کنگره:	۱۲ PIR۸۰۱۲ ۱۳۹۶ ی ۷ الف /
رده بندی دیویی:	۸۱۶/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۵۰۷۰۴۰۴

شناسنامه به روایت دست گفت‌وگویی با هوشنگ چالنگی

گردآورنده: علی عبدالله پور

ناشر: مانیا هنر

مدیر هنری: خالق گرجی

طراح جلد: فاطمه پاشا

صفحه‌آرا: محمد قائمی

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۷

چاپ: قشقایی

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

نشانی دفتر انتشارات:

تهران، خیابان سهروردی جنوبی، نبش حسام‌زاده حجازی، پلاک ۱۵
طبقه سوم، واحد ۱۵

تلفن: ۷۷۵۲۶۵۹۱ همراه: ۰۹۳۵۷۲۱۴۴۱۴

Email: Honarmania@gmail.com

Telegram: t.me/maniahonar

Instagram: instagram.com/maniahonarpub

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۱۳	بر حاشیه‌ی چاپ کتاب
۱۷	روز یکم
۸۹	روز دوم
۱۰۵	روز سوم
۱۲۱	روز چهارم
۱۴۵	روز پنجم
۱۶۳	روز ششم
۱۷۱	روز هفتم
۱۸۹	روز هشتم
۲۲۷	ناگفته‌ها
۲۲۹	روز نهم / «یما» داستانی نه تازه
۲۳۹	روز دهم / در باب اسطوره
۲۴۹	تکه‌هایی از دفتر خاطرات در عکس فوری
۲۵۵	صدای شاعر
۲۵۷	صبح‌خوانان
۲۵۹	میراث
۲۶۲	اکنون کدام مذهب
۲۶۴	طایفه در بهار
۲۶۶	زلفی که بر رود می‌رفت
۲۶۸	در هفت‌بند
۲۷۰	شهادت
۲۷۲	تو پرندۀ نقره‌گون
۲۷۴	مرا بیدار می‌کند
۲۷۶	دیگر
۲۷۸	تاریک می‌کنی بر تن
۲۸۰	به مرگ
۲۸۱	دیگر نمی‌خندند
۲۸۲	حومه‌ها (۱)
۲۸۳	حومه‌ها (۳)
۲۸۴	صبح که بلرزد

۲۸۵.....	بادهان سپید.....
۲۸۷.....	بختارها.....
۲۸۹.....	شب می آید.....
۲۹۰.....	شب که نمی توانم.....
۲۹۲.....	تبسمی که فراموش می کنم.....
۲۹۳.....	از ابر.....
۲۹۴.....	همواره او.....
۲۹۵.....	هرگز این گونه.....
۲۹۶.....	بی حاصل.....
۲۹۷.....	از ابرها.....
۲۹۸.....	آن جا که می ایستی.....
۲۹۹.....	به پیشبار آتش های من.....
۳۰۱.....	خرمن ها در آفتاب.....
۳۰۳.....	گاوها.....
۳۰۵.....	خواب من و او.....
۳۰۶.....	ایکار گور یافته.....
۳۰۷.....	ایکار بی صدای بال.....
۳۰۸.....	هیچ گذرنده چون من نیست.....
۳۰۹.....	صبح.....
۳۱۰.....	صبح ها که خواهند رسید.....
۳۱۱.....	برخی آراء و نظرات درباره ی شاعر.....
۳۱۷.....	تقدیمی ها:.....
۳۱۹.....	بهرام اردبیلی / لوح چهارم.....
۳۲۱.....	محمود شجاعی / سینه اگر دشتی ست.....
۳۲۲.....	هوشنگ آزادی پور / منوچهر آتشی / بهاری.....
۳۲۴.....	مجید فروتن / دیوانه گاه میار آمد.....
۳۲۶.....	آریا آریاپور / یار محمد اسدی پور / دوست.....
۳۲۷.....	علی عبدالله پور / سنگ و سر.....
۳۲۸.....	گالری.....
۳۲۹.....	فهرست نام کسان.....
۳۳۹.....	

به دست‌ها که حافظه‌ی ایام‌اند
در تنهایی اندام

بر حاشیه‌ی چاپ کتاب

اندیشه‌ی راستین آن است که به معنای واقعی خود پی‌نبرد.
(تنودور آدرنو)

شناسنامه به روایت دست آئینه‌گردانی در برابر شاعری است با سری
باران خورده در صاعقه و صبح...
او که خود دیگری است در میان اهالی (شعر دیگر).
انگیزه‌ی این نشست‌ها و گفت‌وگوها با شاعر، دست‌ها و دوستی‌هایش
بود. هر نگاه منتظرش به نقطه‌یی نامعلوم که از پس سال‌های دورِ ابری
گریان می‌آمد. این میراث به‌جا مانده مرا به شاعر رساند.
با او زمان نوردی‌ها کردم تا آن‌چه را که باعث شد او چهره از شهرت
و شهر برگرداند و برود و برود دریابم.
می‌گفت: مدتی که کارهای اعزام به سربازی‌اش را در تهران پیگیر بود
و به‌ناگاه دریافت که دوستش از فرنگ برگشته، به‌خاطر آن‌که با او به
سربازی رود...
از صبحی برایم سخن گفت که جنازه‌ی دوست را در ایستگاه راه آهن

بدرقه کرد و خود به پشت خانه‌ی آن دوست رفت تا همسفرش شود!
 از کابین تلفنی حرف زد که در آن به شاعر مطرح دوران تماس گرفت
 و گفت: ((برای شب شعر نمی‌توانم بیایم!))... نه‌یی بلند به قامت عمر
 ادبی‌اش و به همان اندازه روشن که دوست دوستی کرده بود.
 از سفر به هند وقتی گفت دریافتیم که بهرام اردبیلی بعد از او به آن جا رفته
 بود و رفته بود تا دیده‌های او را ببیند که خود در دیده‌ی خود فرو افتاد...
 در ظهر داغ تابستانی هنگامی که شعر(در آستانه) را برایش خواندم
 یک‌باره بغضش ترکید و با چهره‌ی حیران بسان کودکی معصوم پرسید:
 ((چرا به شاملو نوبل نداده اند!))
 چنین خصوصیتی ست که می‌توان او را (آیت صمیمیت) خواند.

هوشنگ چالنگی در بیست‌ونه مرداد تبار هزار و سیصد و نوزده
 در مسجد سلیمان دیده به جهان گشود. در دوران جوانی که همراه با
 فعالیت‌های جدی ادبی ایشان بود کنار دو تن از متفاوت نویسان و نام‌آوران
 پهنه‌ی شعر معاصر، شاملو و بیژن الهی کارهایی را چاپ و منتشر کرد؛ دو
 مزغل و منظر متفاوت در فرم و محتوای شعری.
 این همکاری و مورد تأیید قرار گرفتن از دینامیزم خارق‌العاده‌ی در
 شخصیت او و شعرش خبر می‌دهد.

برای بررسی دقیق‌تر به فضای دهه‌ی چهل شعر معاصر باید رفت، تا
 جایگاه و ارزش ادبی ایشان بر مخاطبین و اهل شعر آشکار گردد.
 در دهه‌ی چهل که مظهر بالندگی هنر معاصر است، جریان‌های مرسوم
 و مخاطب‌پذیر شعر، شاعرانی را اپوزیسیون خود می‌پنداشت.

ندیدن منتقدین، سرکوبی شد که این اپوزسیون تکثیر نشود. هر چند که منش و اعتقاد این شاعران بر مبنای فلسفی‌شان دیده نشدن بود. خوانش دقیق از متون کلاسیک و تلاقی آن با آموزه‌های نیما و تطبیق آن با شاعران برجسته‌ی جهان نوعی شعر را به وجود آورد که شاعران و منتقدین دهه‌ی چهل آن را هذیانی یا خام می‌پنداشتند. حال بعد از حدود نیم قرن استقبال از آن شعر فزونی یافته ست. در جریان شناسی شعر معاصر هیچ جریانی به اندازهی اهالی (شعر دیگر) و پس از آن (شعر حجم) در پس زدن معنا پیش گام نبوده‌اند. اهالی شعر دیگر با بعید کردن تصاویر یا قرار گرفتن در یک (آن شهودی) از چیزی بعید نوشتند. اگر جمله‌ی آدرنو را بپذیریم که: (زیباشناسی تاریخ پنهان رنج است) این سطر ریلکه قابل فهم می‌شود که: (زیبایی هیچ چیز نیست/ مگر آغاز خوفی).

آن وقت می‌توان با اهالی شعر دیگر و هوشنگ چالنگی هم گام شد. شاعری که شعرش سوییهِ اساطیری دارد و از مسجد سلیمان گذشته و اقلیمش را در خود مستحیل می‌کند و افق‌های تازه‌یی در شعر پیش روی مان می‌گشاید.

علی عبدالله پور

هفدهم آبان هزار و سیصد و نود و شش

روز یکم

آقای چالنگی! چه‌طور است برای آشنایی با محیطی که در آن رشد کرده‌اید با توصیف فضایی که در آن زندگی کرده‌اید، شروع کنیم؛ فضای خانگی پدری، محیط بیرونی...؟

من فرزند یک کارگر شرکت نفت بودم. پدرم می‌شود گفت یک راننده مکانیک بود. آشنایی داشتیم در دیگر محله‌های شرکت نفت، به نام «نفتون» که فامیلی اش «رحمانی» بود. ماشین داشت و مکانیک ماشین را می‌دانست و آشنایان که تک و توک اتومبیل داشتند برای تعمیر پیش او می‌بردند. پدرم هر وقت فرصت می‌کرد پیش او می‌رفت و به این وسیله تا حدودی مکانیزم ماشین را یاد گرفت که بسیار به درد او خورد چون ایشان تمام دوران رانندگی‌اش راننده‌ی بیرونی بود و اگر در بیابان وسیله‌اش خراب می‌شد می‌توانست درست کند. پدرم از نسل دوم کارگران استخدامی در کمپانی بود به این معنی که پیش از او کارگران دیگری استخدام شده بودند. خانگی که من در آن متولد شدم دو اتاقه‌ی کوچکی بود که شرکت به او داده بود. حیاطی داشت و پشت خانه باغی که مادرم گل و گیاه و سبزیجات خانگی در آن می‌کاشت. یادم است در حیاط خانه درخت لیمویی بود که تا از آن خانه رفتیم در باغچه وجود داشت و مادرم باغبان می‌آورد و باغچه

را توسط او گل کاری می کرد. زندگی بدی نداشتیم و همان طور که گفتم چون پدرم راننده ی بیرون از شهر بود، اگر شب بیرون از خانه می ماند حقوق دو برابر می گرفت که به این وسیله زندگی متوسطی به وجود آمده بود. برادر منوچهر که سه سال از من بزرگ تر بود کتاب به خانه می آورد و قفسه هایی داشت با سی چهل جلد کتاب؛ «بوف کور»؛ «سگ ولگرد»؛ «سه قطره خون»؛ کتاب های «جمال زاده»؛ «علوی»؛ «چوبک»؛ و ترجمه هایی بیش تر از ادبیات فرانسه مثل کارهای «لامارتین»؛ «هوگو»؛ برادر من گاه به تهران می رفت و کتاب کیلویی که یادم رفت از «گوتنبرگ» یا «معرفت» بود می خرید روی آن ها نوشته بود صد کتاب از صد نویسنده ی بزرگ که یادم است یکبار در میان آن ها کتاب شعر «هاینه» شاعر آلمانی بود که من و برادر من دیوانه وار دوست می داشتیم. در کتابخانه ی کوچک برادر من دیوان حافظ هم بود تألیف «محمد قزوینی» و «قاسم غنی» که یادم می آید در سن زیر چهارده سالگی از بعضی غزل های آن، چند بیتی حفظ بودم و بسیار دوست می داشتم و در راه مدرسه که از میان کوه ها می گذشت به صدای بلند می خواندم. پدرم یکی دو بار کتاب های برادر من را در باغچه گذاشت و سوزاند. می گفت: این ها جوان ها را گمراه می کنند. آدم ساده ای بود که می دید از میان همکارانش فرزندان آنانی موفق بودند که اهل کتاب و حواشی نبودند. محله ی ما به نام «نمره یک» معروف بود یعنی نام محله ی ما «نمره یک» بود. پس از کشف و استخراج نفت در سال ۱۹۰۸ میلادی در مسجد سلیمان بسیاری از محله ها از روی شماره ی چاهی که در آن جا حفر شده بود نام گذاری می شدند؛ به همین مناسبت چون محله ی ما جایی بود که اولین چاه نفت ایران و می گویند خاورمیانه در آن جا به نفت رسید

نام نمره یک گرفت. محله‌ها به نام شماره‌ی چاه‌ها نام‌گذاری شده بود مثلاً: «نمره هشت»، «نمره دو»، «نمره چهل». در حیاط خانه‌ی ما که باز می‌شد آن طرف دره‌ای که در میان بود چاه نمره یک پیدا بود با همان منجنیق حفاری که از دور پیدا بود با «تنک گل» که در آن گل‌های مخصوص می‌ساختند که به دور لوله‌ای که به وسیله‌ی آن حفر می‌کردند می‌ریختند که داغ نشود. یادم می‌آید گاه خانم و آقایان انگلیسی با ماشین‌های شیک می‌آمدند و درون محوطه‌ی چاه می‌رفتند و بازدید می‌کردند. می‌گویند در لندن در ادارات مربوط به نفت در جای مخصوصی یکی از شیرهای نفت [M.I.S] که از آن نفت بسیاری به دست آمده بود نصب شده بود و زیر آن شیر به انگلیسی نوشته بودند «روبه‌روی این شیر که می‌رسید کلاهتان را به احترام بردارید. چون ما فلان بشکه نفت را از این چاه استخراج کرده‌ایم» که مقدار در آن نوشته موجود بود.

از تولدتان بگویید؟

همان‌طور که اشاره شد من در مسجد سلیمان در خانه‌های سازمانی شرکت نفت به دنیا آمدم در ماه مرداد سال ۱۳۱۹. مادرم مثل همه‌ی مادرها که با وقوع تولد فرزند اتفاق مهمی را به یاد دارند می‌گفت: روزی که تو به دنیا آمدی فردایش خانه‌مان را برق‌کشی کردند. بعدها که بزرگ شدیم متوجه شدیم برقی بود که انگلیسی‌ها از آب رودخانه‌ای که در محلی بنام «تمبی» بود تأمین می‌کردند که کارخانه‌ی بزرگی هم با پرسنل بسیار در کنار آن رودخانه ساخته بودند که به آن کارخانه‌ی برق می‌گفتند. آری من

در ۱۳۱۹/۵/۲۹ به دنیا آمدم و سومین فرزند خانواده بودم. فرزند بزرگ خانواده خواهرم بود، بعد برادرم منوچهر و بعد من، که بعد از من دو خواهر و یک برادر دیگر هم به دنیا آمدند. در هفت سالگی به مدرسه رفتم که یادم ست نام آن دبستان «مهر» بود و همه‌ی معلم‌ها خانم بودند. هنوز نام فامیل بعضی از آن‌ها به یادم مانده ست مثل «خانم دوازده امامی»، «خانم هزاردستان»، «خانم غلام بنایی» و «خانم آذر» که بعدها برادر این خانم «هوشنگ آذر» دوست من و برادرم شد و پدرش کارمند شهربانی بود و خود او کتابی از «ماتیسن» به نام «پر» را ترجمه کرد. از کودکی به جز اینها چیزی به یاد ندارم.

خانواده‌ی شما از نظر اقتصادی در چه طبقه‌یی بودند؟

من اقتصاددان نیستم که بتوانم خانواده‌ام را در طبقه‌ی دقیق آن قرار دهم. با شرحی که در مورد حقوق پدرم دادم و این که خواهم گفت شاید بتوان طبقه‌ی مرا مشخص کرد. پدرم زمانی که من پسری ده یازده ساله و شاید هم کمتر بودم املاکی را از کدخدای روستایشان خرید که این املاک آن‌طور که پدرم می‌گفت مقداریش از خود ما بود که غضب شده بود. به هر حال کدخدا به این دلیل املاکش را به پدرم فروخت که می‌خواست برای معالجه به تهران برود و این املاک چون ما در محل نبودیم سود آن‌چنان برای ما نداشت و پدرم قبل از فوت چون ما پسران با او همکاری نمی‌کردیم مجبور به فروش آن املاک شد آن‌هم به قیمت بسیار نازل که مبلغی از آن را هم به پدرم ندادند و شنیدم این اواخر می‌گفتند تنها

فاریاب‌های آن اکنون به قیمت بسیار بالایی خرید و فروش می‌شوند. به هر حال این بود شرحی مختصر از وضعیت اقتصادی خانواده‌ی من چیزی که به صورت علمی نمی‌توانم برآورد کنم.

سابقه‌ی خانواده ...؟

سابقه‌ی خانواده‌ام همین‌ها بود که حدودی از آن را گفتم تا آن‌جا که به یاد دارم همیشه در خانواده‌ی ما ۹ نفر زندگی می‌کردند شش خواهر و برادر، (سه خواهر، سه برادر) و پدر و مادرم و عمه‌ای که از همان جوانی از شوهرش جدا شد و تا آخر با ما زندگی می‌کرد. به لحاظ اصل و نسب خانواده‌ی من یعنی پدر و مادرم که دختر عمو پسر عمو بودند: «چهارلنگ» از تیره‌ی «شاهمیر» بودند. این را هم بگویم بختیاری به دو طایفه‌ی بزرگ به نام‌های «چهارلنگ» و «هفت لنگ» تقسیم می‌شوند که خانواده‌ی من از طایفه‌ی چهارلنگ بود. پدرم گاه برای ما اجدادش را می‌شمرد که اکنون درست به یادم نیست و بسیار می‌شدند.

نام پدرم «عبدالرحمان» بود و پدرم اجدادش را این‌گونه می‌شمرد: «رحمنِ خدا بخش»؛ «خدا بخشِ عزیزالله» «عزیزاللهِ عبدالله» «عبداللهِ محمد تقی» و «محمد تقیِ شاهمیر» و در طایفه‌ی من «محمد تقی» که به زبان محلی «مَحْتَقی» می‌گفتند به دلاوری و هوشیاری مشهور بود و همه‌ی طایفه رشادت‌های افسانه‌وار او را گاه در گفت‌وگوهای شبانه بازگو می‌کردند استفاده‌های عجیب او را از تفنگ دهن‌پُر و در مورد رشادت‌های او اشعاری گفته بودند که هنوز ابیاتی از آن را می‌خوانند.

اینها را در رابطه با سابقه‌ی خانوادگی می‌دانستم.

Tiribes Tirigere Mene Koolepori

Mah Tagi Azizola Tofange lary

صحبت از پدر شد؛ از تحصیلات، طرز فکر او، و به‌طور کلی از خصوصیات او بگویید؟

پدر و مادرم تحصیلات نداشتند و پدرم همان‌گونه که گفته شد انسان ساده‌ای بود که مثل همه‌ی انسان‌های شریف هم و غمش اداره‌ی خانواده بود که درین راه زحمات بسیار کشید مثل دیگر انسان‌های ساده طرز فکری مثبت داشت. بعضی صحبت‌ها را برای مادرم می‌کرد که چگونه از سنین پایین همه‌ی زندگیش کار و زحمت بود. اکنون که به‌یاد می‌آورم طرز فکر او همان اندیشه‌ی همیشگی انسان بود که اگر خود را سالم نگاه‌داری بالاخره می‌توانی زندگی موفق‌تری داشته باشی و باز که می‌اندیشم می‌بینم که همه‌ی عمر طولانی‌اش را این‌گونه زیست.

شما تحت تأثیر چه کسی به شعر روی آوردید و آن را شناختید؟

برادرم از انشانویس‌های خوب دبیرستانشان بود و شاید بتوان گفت تحت تأثیر او به چیزی به‌نام نوشتن پی بردم ولی اگر منظور تأثیر شاعران وطنم است، من در سنین پایین به حافظ علاقه‌مند شدم و غزلیات او را هنوز هم دوست می‌دارم و طبق معمول شعرای کلاسیک ما مرا تحت تأثیر قرار می‌دادند. یادم‌ست مثل «باباطاهر»، «خیام»، «غزلیات شمس»

و در زمان دبیرستان با مجموعه‌یی از «نیما» که اگر درست یادم باشد مجموعه‌یی با قطع کوچک از «انتشارات عطایی» بود که غلط‌های چاپی بسیار داشت آشنا شدم. شعرهایی مثل «آی آدم‌ها»؛ «دل فولادم» برایم جالب بود و این گونه به کارگیری وزن و قافیه را متوجه می‌شدم و لذت می‌بردم. این گونه بود که فهمیدم گوشه و زوایای زبان بسیار است و می‌شود آن را گسترده. به گمان من کسانی که جذب نیما می‌شدند هم از این دست بودند که هیچ تصنعی حس نمی‌کردی و از این وضعیتی که نیما یافته بود لذت می‌بردی. نمونه‌ی بارز این گونه شعر «به شب آویخته مرغ شب‌اوز» است که قافیه‌ها چه قدر زیبا می‌آیند و زبان چگونه در چنگ «نیما» دیگرگونه می‌شود. یادم ست در اداره‌ای کار می‌کردیم که انتشاراتی بود و مدیر داخلی ما مقاله‌ای در «الفبا» نوشت که درست حسن «نیما» را ضعف او قلمداد کرده بود. نوشته بود «نیما» به کارگیری زبان فارسی را نمی‌دانست این آقا نمی‌دانست که گرامر همیشه جا داشته است که توسط شاعری به واقع شاعر به طرزی بسیار شاعرانه دیگرگونه شود. همین طور که به وسیله‌ی نیما شد. تا زمان نیما ما هیچ سطری در شعر پارسی نداریم که مصدر در آخر آن به این گونه شاعرانه به کار رود. «مدامش کار رنج افراست؛ چرخیدن» آری من در زمان دبیرستان تحت تأثیر «نیما» هم بودم و افسانه‌ی او را بسیار دوست می‌داشتم و هنوز هم از همان زمان پاساژهایی از این شعر در یادم مانده است.

آیا در کودکی نشریاتی می‌خواندید؟ از آن‌ها و حال و هوای مجله‌های آن زمان برای‌مان بگویید؟

مطبوعاتی که برای کودکان منتشر می شد در زمان کودکی من نبودند مثل «کیهان بچه ها». من دیگر از سن نوجوانی گذشته بودم که این گونه مطبوعات شروع به انتشار کردند و در زمان جوانی من «اطلاعات جوانان» منتشر می شد مجلاتی بودند که سعی می شد مطالب آن مناسب جوانان باشد. یادم ست «اطلاعات جوانان» داستان های مسلسل و مطالب علمی در رابطه با جوانان داشت صفحات شعر آن نیز جوانان بسیاری را جذب می کرد و همان گونه که گفتم من بیش تر در سنین بالای چهارده و پانزده سالگی کتاب می خواندم و کم کم متوجه شدم که دیگر نمی توان از کتاب جدا شد.

پدرتان رفتاری دموکراتیک در خانواده داشت یا فضایی پدرسالارانه را ترجیح می داد؟ تأثیراتی از کلام یا رفتار او گرفته اید؟ بیش تر صحبت کنید؟

می شود گفت که رفتاری نسبتاً دموکراتیک داشت مثلاً در کارهای اساسی با مادرم و برادر بزرگ تر مشورت می کرد. پدرسالارانه از آن گونه بود که خانواده حس کند سرپرستی در خانواده هست. هر چند زندگی ما جوری بود که به کیفیتی مثل تحکم و آمر و مأموری بدل نمی شد مثل بیش تر پدرها گاه که لازم می شد از رفتار خانواده هایی که با تفاهم بوده اند یا بالعکس صحبت می کرد. چیزی که از او یادم مانده این ست که همیشه می گفت: بهتر است که انسان همیشه به پایین دست خود نگاه کند نه بالا دست خود و مقصودش توانایی های اقتصادی بود. خانواده هایی را

مثال می‌زد که با این که به‌لحاظ تعداد از ما پیش‌تر بودند به‌خاطر رعایت قناعت موفق شدند و به‌جایی رسیدند. در مورد دوستان ما بسیار کنج‌کاو بود مثلاً از دوستان برادر بزرگ‌ترم آن‌هایی را که تصور می‌کرد انسان‌های خوبی نیستند اصلاً تحویل نمی‌گرفت و جوری رفتار می‌کرد که با آن‌ها برخوردی نداشته باشد.

دخترها را می‌شود گفت به‌طرز حساس‌تری دوست می‌داشت و ما متوجه شده بودیم که در نظر او خواهرهایمان چون دختر بودند ضعیف‌تر بودند و در مورد آن‌ها حساسیتی بیش‌تر نشان می‌داد. ورزش را دوست می‌داشت و گاه که در خانه بود صبح‌ها همراه خودش ما را در حیاط خانه وادار به نرمش می‌کرد. اکنون که به‌یادش می‌افتم از رفتار مهربانانه‌اش متأثر می‌شوم.

خصوصیات مادر؟

مادرم نیز خانمی دلسوز برای ما بود و همیشه در خانه لباس محلی طایفه‌مان را می‌پوشید و با این که خیاط خوبی بود برای خودش همان لباس محلی را ترجیح می‌داد. برای همسایگان و آشنایان آنانی که بضاعتی نداشتند لباس بی‌مزد می‌دوخت و چرخ خیاطی پایی داشت که در کودکی ما پدر برای او خریده بود و ما چه‌قدر ذوق می‌کردیم. خیاطی را یاد برادر بزرگ‌ترم هم داده بود، چون خواهر بزرگ‌مان در سنین پایین شوهر کرد و به‌خانه‌ی بخت رفت. پدرم در تمام دوران اشتغالش بیرون از خانه بود. ما به‌همه‌لحاظ توسط مادرمان اداره می‌شدیم. چون کودکی

کنجکاو بودم یکی دو بار مدرسه‌ام را عوض کردند و همه‌ی زحمات توسط مادرم انجام می‌شد. از خصوصیات مادرم یکی از آن‌چه به یادم مانده دلسوزی بسیار او در مورد اقوام روستایی بود. با این‌که آنان بیش‌تر برای به‌دست آوردن وجهی به ما مراجعه می‌کردند و هیچ‌گاه از املاکی که پدرم با پول زحمت تهیه کرده بود نگهداری درست نمی‌کردند و پدرم هر سال مجبور می‌شد املاکش را به دیگری بدهد، اما مادرم به این وضعیت توجهی نداشت و حتی المقدور به آن‌ها کمک می‌کرد. از خوردنی‌ها و چیزهای دیگر که پدر به خانه می‌آورد تا به همسایه نمی‌داد آرام نمی‌گرفت. یادم می‌آید پدرم در سال یکی دو بار نداری داشت. کشتارگری را می‌آوردند و گوسفندی را می‌کشتند و به چهارچوب فلزی در حیاط آویزان می‌کردند. گوسفند را قطعه قطعه می‌کردند. سینی‌یی داشتیم که مسی بود و به آن مجمعه می‌گفتیم پدر و مادرم قطعه‌ها را در سینی می‌گذاشتند و مادرم فقرا را به صف می‌کرد و به آن‌ها گوشت می‌داد و حتی یک گرم ازین گوشت را مادرم به خانه نمی‌آورد به حیاط می‌رفت و به آن‌ها می‌گفت خوب به سلامت و در را می‌بست و مجمعه را می‌شست و به خانه می‌آورد و می‌گفت این گوشت مال آن‌هاست مال ما نیست.

خصوصیات مادرم از این‌گونه بود.

شما چندمین فرزند خانواده هستید؟

من سومین فرزند خانواده هستم. اولین فرزند خانواده‌ی ما خواهرم

منیژه بود. بعد برادرم منوچهر و بعد من، بعد از من یک خواهر و یک برادر و یک خواهر دیگر به خانواده‌ی ما اضافه شد و همان‌طور که گفتم اعضای خانواده‌ی ما با احتساب عمه‌ام ۹ نفر می‌شد.

از بین برادر و خواهرهایتان به کدام احساس نزدیکی بیش‌تری داشته و دارید؟

این را نمی‌شود به دقت گفت، اما می‌توانم بگویم در نوجوانی به برادرم منوچهر بسیار نزدیک بودم. یادم ست کتاب بینوایان به صورت جزوه هر هفته توسط مجله‌ای منتشر می‌شد که اکنون نام آن مجله یادم نیست. برادرم بالش می‌آورد و کنارش می‌گذاشت و من تکیه می‌دادم و او بلند بلند جزوه را می‌خواند. روابطم با خواهرها و برادر دیگر یکسان بود و آن‌ها همه از من آرام‌تر بودند. برادر بزرگم اهل گفت‌وگو و به اصطلاح اجتماعی بود. اگر مسئله‌یی برایم پیش می‌آمد به اولین کسی که می‌گفتم او بود و او با کارآمدی که نسبت به سنش شگفت بود حل می‌کرد. آن زمان محله‌ی زندگی ما محله‌ای کارگری بود و گاه درگیری‌هایی بین بعضی‌ها به وجود می‌آمد و پدرم از این معاونت برادرم در کنار مادرمان خوشحال بود. چون همان‌گونه که ذکر شد تا به یاد دارم پدرمان در هر ماه بیش از چهار پنج روز در خانه نبود. اکنون دیگر بازماندگان خانواده پیر شده‌اند و هر یک زندگی خودش را دارد.

هیچ وقت حس کردید که پدر یا مادرتان در میان بچه‌ها تفاوت بگذارند؟

نه؛ این وضعیت در خانهای ما نبود. به جز این که پدرم نسبت به دخترها دلسوزتر نشان می‌داد و این از عقاید طایفه‌ای‌اش بود یعنی دختر را ضعیف می‌دانستند. به یاد دارم جرأت نداشتیم کوچک‌ترین اذیتی نسبت به خواهرهایمان انجام دهیم و می‌شود گفت در کنار هم راحت بودیم.

خاطره‌یی از پدر و مادر بگویید که روی شما تأثیر گذاشته باشد، به‌طوری که هنوز احساس کنید تحت تأثیر این خاطره هستید؟

ازین خاطره‌ها فراوان دارم چند تا از آن‌ها که به‌هیچ‌وجه از یادم نمی‌رود یکی‌شان این بود. این اتفاق در سنین پایین من به وقوع پیوست و زمانی که بزرگ شدم از مادرم می‌پرسیدم راستی مادر آن اتفاق چه بود و مادرم تعریف کرد:

من و برادر بزرگ‌ترم حصبه گرفته بودیم. یادم ست ده دوازده روز روی تخت در کنار هم دراز کشیده بودیم. دکترها به پدرم گفته بودند باید آن‌ها را گرم نگه دارید. مادر می‌گفت پدرمان منقل بزرگی را که داشتیم مرتب از دغال افروخته پر می‌کرد و زیر تخت من و برادرم می‌گذاشت و همان‌جا کنار منقل دراز می‌کشید و گریه می‌کرد. یادم ست پدرم یک‌بار یک دختر و خانم پرستاری را بالای سر ما آورد و این خاطره هنوز هم مثل خوابی در ذهن مانده ست. خاطره‌ی دیگری از پدرم دارم کنار

قرنیه‌ی راستش چیزی به قطر یک میلیمتر به وجود آمده بود و چشم پزشکی از شرکت پدرم که ایرانی بود و می‌گفتند در چشم پزشکی سطح بسیار بالایی داشت به او گفته بود باید عمل شود و این شیء را از چشمش بیرون بیاورد و چیزی که ما را اذیت می‌کرد این بود که تا آن زمان کمتر به یاد داشتیم که پدرم پیش دکتر رفته باشد. او را به بیمارستان بردند و روز عمل را مشخص کردند و این برای خانواده در آن زمان بسیار غم‌انگیز بود و یادم است پدرم پس از دو روز به خانه آمد. در حالی که روی چشم راستش باندپیچی شده بود و این مسئله در آن زمان برای ما وضعیتی دردناک بود و پس از مدتی آن چشم پزشک باند روی چشم پدرم را باز کرد و ما دیگر آن شیء کوچک را در چشم او نمی‌دیدیم و این خاطره چون در آن زمان دفعتاً اتفاق افتاد هنوز به یادم مانده است.

فکر می‌کنید چه عوامل و شرایطی باعث می‌شود از میان اعضای خانواده یک نفر به خلاقیت ادبی و هنری برسد و این ذهن خلاق را در مسیر مسائل اجتماعی، همچنین مسائلی که با مقوله‌ی فرهنگ و مردم‌شناسی ارتباط پیدا می‌کند، قرار دهد؟

پاسخ این سؤال سهل و ممتنع است. بنابر وضعیت فرهنگی-اقتصادی؛ حکومتی هر مملکت گرایش به‌سوی نقد و نوشتن با درصدهای متفاوت به وجود می‌آید. به نظر می‌آید وضعیتی که بعضی از کشورهای اروپایی تا پایان قرن ۱۹ به‌اتمام رساندند در مملکت ما هنوز وجود دارد. توضیح این که می‌خواهیم با به وجود آوردن اثری آن چیزی را که گمان می‌کنیم

شخصیت اصلی هر فرد است به اجرا بگذاریم. درین سن دیگر خلاقیت برای من معنای علمی تری پیدا کرده، مقصود خلاقیت در علوم ست. اما اگر منظور شما خلاقیت در ادبیات و هنر در رابطه با اجتماع است. از عوامل و شرایط یکیش استعداد است تا حدودی ژنتیک است و می گویند اکنون تا حدود زیادی قابل بررسی است. که نگرش را برای انسان خلاق در رابطه با اجتماعش به وجود می آورد و اجتماع ست که این خلاقیت یا عدم آن را تشخیص می دهد. در مورد شعر من، خود را به آن گونه خلاق نمی دانم. مردم شناسی برای انسان باشعور و سواد و اهل نقد و نوشتن در همین زندگی روزانه ست که انباشت می شود.

فضای فرهنگی خانواده تان از نظر علاقه مندی به کتاب، ادبیات و هنر چگونه بود؟

علاقه مندی به کتاب و ادبیات از برادر بزرگ من در خانواده شروع شد. ایشان همان گونه که اشاره رفت اهل کتاب بودند و انشانویس خوبی هم بود؛ که انشاهایش مورد تأیید و علاقه ی معلمین ادبیات بود. یادم ست دفتر انشایش یکی از قشنگ ترین دفترهایی بود که دیده بودم و بعضی از نوشته هایش هنوز جالب توجه است. بعد برادر کوچک تر از من ست که با این که رشته اش ریاضیات بود، اما در امور ادبی و هنر هم صاحب استعداد بود. سه خواهرم هم مدرسه رفته بودند و دوتایشان دبیرستان را تمام کرده بودند. اما به لحاظ کتاب و ادبیات من و دو برادرم علاقه داشتیم. می توانم بگویم از سالهای ۱۳۳۲-۱۳۳۳ در خانه ی ما کتاب پیدا

می‌شد و بیش‌تر ادبیات مدرن مثل «هدایت» و ... بودند. یادم ست از متون در خانه‌ی ما خبری نبود. هیچ‌گاه به یاد ندارم من و برادرهایم داستان مسلسل‌های مجلات را خوانده باشیم یا رمان‌های عاشقانه و ماجراجویی را که درست شبیه داستان مسلسل‌ها بودند. مثل کسانی که ادبیات مدرن با ارزش مملکت را دوست می‌داشتند شروع بوف کور را حفظ بودیم «در زندگی زخم‌هایی هست که آهسته و در انزوا ...». آن زمان هنوز تلویزیون نبود و ما رادیویی داشتیم که روزهای چهارشنبه عصر به مدت نیم ساعت برنامه‌ی ادبی داشت که توسط «هوشنگ مستوفی» اجرا می‌شد که صدای گیرایی داشت و از فرانسه ترجمه می‌کرد. موزیک متن برنامه موزیک زیبایی بود که بعدها که بیش‌تر با موسیقی آشنا شدم متوجه شدم نام آن Summer Love است. گاه که در کوچه بودم این موزیک را که می‌شنیدم، می‌دویدم و گوش می‌دادم «قایق مست» رمبو را می‌خواند، «کلاغ آلن پو» و «بوف کور» هدایت را ...

با توجه به شخصیت پدر، وضع خانواده از نظر علاقه‌مندی به مسائل سیاسی اجتماعی چگونه بود؟

پدرم اهل سیاست نبود. کارگر ساده‌ای بود که مثل همه‌ی همکارانش هم و غمش اداره‌ی خانواده بود. در مورد زندگی اجتماعی مثل دیگران اگر کسی کار خوبی می‌کرد از او به نیکی یاد می‌کرد.

از این اقوام، فرد یا افرادی بودند که به‌طور مشخص فعالیت‌های

سیاسی داشته باشند؟

از اقوام و آشنایان کسی را داشتیم که مثلاً نماینده‌ی کارگران بودند و تا حدودی درس خوانده گاهی برای آن‌ها مسائلی پیش می‌آمد که اقوام اگر از دست‌شان می‌آمد کمک می‌کردند.

شما با توجه به سن و سال‌تان، آیا تأثیراتی از آنها گرفتید؟

کسی را به‌یاد ندارم که تأثیری از او گرفته باشم این‌گونه اشخاص در میان اقوام به‌اصطلاح صاحب تشخیص بودند. اما سن و سال من در آن زمان سن و سال توجه به این امور نبود.

با این وصف به‌نظر می‌رسد که صحبت از اقتدار در اطراف شما موضوعیتی نداشته باشد، ولی بد نیست بدانیم که به‌طور کلی روح خانواده‌تان پدرسالار بود یا مادرسالار؟

خانواده ما پدرسالار یا مادرسالار نبود. معمولاً تصمیمات اصلی را پدر می‌گرفت، اما آن‌گونه نبود که بشود آن‌را پدرسالارانه یا مادرسالارانه گفت. همان‌گونه که گفتم مثل همه‌ی خانواده‌ها برای اطمینان از صحت تصمیمات در خانواده مشورت می‌شد و به‌یاد دارم که خواهر بزرگ‌مان با این که زود به خانه‌ی شوهر رفت و کمتر از دیگر ما درس خواند اما گاه راهنمایی‌هایی می‌کرد که پدر و مادر خوشحال می‌شدند و او را می‌بوسیدند.

از نظر عاطفی چه ارتباطی با اعضای خانواده تان داشتید؟

تا به یاد دارم نسبت به یکدیگر بیش‌تر با محبت رفتار می‌کردیم. پیش آمده‌های معمولی که برای خانواده‌ها اتفاق می‌افتاد برای ما هم می‌افتاد. اما تا به یاد دارم خانواده؛ خانواده‌ی آرامی بود. یادم هست همسایه‌ی سمت راست ما که خانواده‌ی اصفهانی بودند همیشه به مادرم می‌گفتند خوشحالیم که ازین خانه هیچ‌گاه صدای بلندی نشنیدیم و منظور او مقایسه با بعضی از همسایگان بود، که اهل دعوا و سر و صدا بودند. نه؛ خوشبختانه تا آن‌جا که به یاد دارم خانواده‌ی خانواده‌ی متشنجی نبود.

از محیط خانواده صحبت کردید. در مواقع دلخوری هم تشنجی که تأثیری روی رفتار شما گذاشته باشد، به‌وجود نمی‌آمد؟

نه؛ تشنج در خانه‌ی ما نبود. گاه که من مثلاً از روی جوانی درگیری مختصری با مادرم داشتم که همیشه تقصیر از من بود می‌گذاشت و به برادرم می‌گفت، او با صحبت و گفت‌وگو مرا مجاب می‌کرد که همیشه به خجالت کشیدن من منجر می‌شد.

جناب آقای چالنگی! نقش مذهب چه‌قدر در فضای خانه محسوس بود؟

می‌شود گفت خانواده‌ای متدین بودیم، چون تا به یاد دارم پدر و مادرم نماز می‌خواندند و روزه را انجام می‌دادند و فرزندان نیز کم و بیش